



گلدسته‌ی مسجد پامنار

حسین تقی پور - سبزوار

مرد از پله‌های مسجد پامنار بالا رفت. پشتش را به در چوبی مسجد چسبانده، دستانش را زیر بازوانش فشرد، لحظه‌یی روی دو پا نشست، طاقت نیاورد بلند شد. پله‌های یخ‌زده را پایین آمد، قدم بر پیاده‌رو خیابان بیهق گذاشت. این کهن‌ترین و قدیمی‌ترین خیابان شهر سبزوار با دو دروازه یکی در شرق و آفتاب برآمد، به نام دروازه‌ی نیشابور و دیگری در غرب به نام دروازه عراق.

نور کم‌رنگی از تیرهای چوبی چراغ برق بر پیاده‌رو و قسمتی از خیابان می‌تابید. هنوز چراغ بعضی از مغازه‌ها روشن بود، برف سنگینی شب قبل باریده بود، آفتاب نیم‌روز هم بی‌رمق و کم‌رنگ‌تر از همیشه نتوانسته بود برف‌ها را آب کند، امشب هم که شب بعد از برف، ایاس و یخ‌بندان بود.

برف پیاده‌رو به اندازه‌ی عبور پیاده‌ها کوبیده شده بود. رفت و آمد مردم کم بود مگر به نیاز و احتیاج برای تهیه‌ی خورد و خوراک یا دوا درمانی و گرفتن جوشانده‌یی از عطاری و یا از سر هوی و هوس برای جور کردن بساط عیش و عشرت.

مغازه‌ی حلوافروشی هنوز باز بود، حلوا‌ی جوزی و کنجدی یادآور دوران خوش زندگی مرد.

نعمت به نظر سی ساله می‌آمد. دارای اندامی متوسط، دستانی پهن و قوی و کله‌یی که درون کلاه پشمی کشیده تا روی گوش‌هایش کمی بزرگ می‌نمود. نیم‌تنه‌یی پوشیده بود و روی آن شال پشمی دور کمرش بسته که برآمدگی قمه‌ی زیر بال نیم‌تنه‌اش نمایان بود. پاچه‌های تنبان کرباسی سیاهی که به پا کرده بود با هر قدم که برمی‌داشت، چرخ می‌خورد. پاشنه‌ی گیوه‌های ملکی‌اش ورکشیده بود، از کنار مغازه‌ی نان سنگکی گذشت. لت‌های در چوبی ناتوایی کنار هم چیده شده، به هم قالب و تکه آهن ضربدری، لت‌ها را به هم قفل کرده بود.

طعم نان سنگک داغ و حلوا‌ی ارده خوشایند فکرش بود. دی ماه بود و سرما بیداد می‌کرد. داستان یخ‌زده‌اش را به دهانش برد، کو کرد، به راهش ادامه داد. طاق سر در کوچه‌ی حمام حکیم مهیب و تاریک‌تر از همیشه، بعد از طاق، حمام حکیم، با پشت‌بام گنبدی و کوتاه خود در درازنای کوچه نمایان بود. گریه‌ها در تاریکی جلو مغازه‌ی قصابی حسن خان موس موس می‌کردند.

از کنار کوچه‌ی حمام حکیم به طرف دروازه نیشابور رفت، به آهستگی قدم برمی‌داشت. دست روی زخم تازه‌ی گردنش گذاشت.

چند روز قبل غلام او را زده بود، در خانه‌ی آتش سر داو قمار، نعمت تلکه نداده بود، غلام هم تیغ کشید. میانجیگری و التماس‌های آتش هم افاقه نکرد، آتش نعمت را دوست داشت، از سالیانی دور با هم آشنا بودند؛ نقل امروز هم نبود، از زمانی که نعمت جوان بود و تاکنون که مرد میان‌سالی شده چه روز و شب‌هایی را که با هم و بر یک بالین سپری کرده‌اند و به‌قولی، نعمت در دست و بال آتش بزرگ شده و رشد کرده، آتش هم از معاشرت با مردی مثل نعمت بیش‌تر لذت می‌برد تا غلام و نوچه‌هایش. غلام هم دانسته و آگاه به این موضوع، منتظر فرصتی بود تا پر و بال نعمت را بچیند و آتش ته دلش رضا نبود که نعمت از غلام ضرب بخورد، اما چه می‌شد کرد که به غلام احتیاج داشت. غلام سلاخ، شرور بود و با قدرت و صاحب نفوذ. به اشاره‌ی او ماموران نظمیه دور و بر خانه‌ی آتش نمی‌آمدند و این خود مجال بود که آتش بتواند پاچراغ خانه‌اش را رونقی بخشد، بساط قمار راه بیندازد و از این راه سودی عایدش شود.

حتا گاهی که به‌دعوت غلام سرزنده‌یی از محله‌های دیگر شهر به خانه‌ی او می‌آمدند، آتش پروانه‌وار دور مهمانان خود می‌چرخید و آن‌ها را سرکیسه می‌کرد. بنابر این سایه‌ی غلام برای او و خانه‌اش سودمند و مفید بود، با این حساب به صلاح بود که افسار به خواهش و تمنای دل بزند، نعمت را ندیده بگیرد و طرف غلام باشد. غلام هم یگانه‌تاز سلاخ‌خانه و میدان مال‌فروش‌ها او را کنف کرد. مرد سرشکسته با گردنی خونین رفته و حالا با انگیزه و نیت انتقام در این سرمای کشنده، خیابان بیهق را به طرف دروازه‌ی نیشابور گز می‌کرد. پاسبان جلوی در نظمیه پوشیده در پالتوی بلند و سورمه‌یی‌رنگ و کمربندی پهن که روی پالتو به کمرش بسته بود، تسمه‌ی تفنگش را به شانه انداخته، از اتاقک چوبی جلوی نظمیه بیرون آمد، از کنار قهوه‌خانه‌ی بسته‌ی سید چند قدم رفت و دوباره برگشت. جلوی در چوبی نظمیه ایستاد.

نعمت با عجله از کوچه‌ی مدرسه‌ی شیخ حسن رد شد. عقل و تجربه به او حکم می‌کرد که با مامور جماعت کم‌تر رو در رو شود. شب به نیمه نزدیک می‌شد.

مرد دوباره قدم‌هایش را کند کرد و آهسته گام برمی‌داشت، از دروازه‌ی نیشابور گذشت. دیوارهای مرده‌شوخانه، شبح‌وار سایه انداخته بود. او رد غلام را زده بود، می‌دانست امشب در خانه‌ی آتش بساط دارند. نعمت دل و گوده‌ی رو در روشن شدن با غلام را داشت، اما دور و بر غلام همیشه پر بود از نوچه‌هایش و به صلاح نبود به تنهایی و یک تنه با آن‌ها درگیر شود.

می‌خواست غلام را تنها ببیند، شاید در پایان شب و نزدیکی‌های صبح می‌توانست او را مست و خراب در پناهی یا زیر بازارچه تنهایی گیرش آورد و به حساب رسید. کینه سراسر وجودش را پر کرده و نیرویی که مرد را در این سرما و یخبندان آواره‌ی محله کرده بود، فروخواباندن عطش انتقام بود.

سوز سرما هر لحظه بیش‌تر می‌شد، امانش بریده شده بود و دیگر توان راه رفتن نداشت، می‌خواست آتشی روشن کند، اما زمین یک تخته یخ بسته بود. هیزمی یا چوبی باید پیدا کند که نمی‌شد. نزدیک خانه‌ی آتش سر و صداهای مبهم و درهم و خنده‌های مستانه با زوزه‌ی باد درهم پیچیده بود. لحظه‌ی ایستاد، راهش را به طرف دباغ‌خانه کج کرد، شاید بتواند آن‌جا سرپناهی بیابد و از این سرمای کشنده در امان بماند. صدای سگ‌های ولگرد اطراف دباغ‌خانه به گوشش رسید، تعدادشان خیلی زیاد بود، منصرف شد، دوباره راهش را به طرف دروازه‌ی نیشابور کج کرد. آسمان پرستاره بود، زهر سرما هم چنان سر و تنش را می‌گزید، فشار قمه را زیر شال کمرش حس می‌کرد، دوباره قدم بر پیاده‌رو خیابان بیهق گذاشت. رفت و آمد مردم به کلی تمام شده و مغازه‌ها همگی تعطیل بود، باز باید از جلوی نظمی رد شود، زیر چشمی نیم‌نگاهی به طرف نظمی انداخت، پاسبان کشیک عوض شده بود، با عجله گذشت.

به کوچه‌ی حمام حکیم رسید به طرف حمام رفت، شاید بشود درب داش حمام را باز کند و شب را کنار آتش‌دان حمام به‌سر برد، اما در قفل بود و دستان یخ‌زده‌اش توان پیچیدن قفل و درهم‌شکستن آن را نداشت. صدای سوت پاسبان کشیک او را به خود آورد، از کوچه بیرون زد و باز هم پیاده‌رو پوشیده از برف خیابان بیهق. هوا سردتر و بی‌رحم‌تر از همیشه، چنان‌که سیلی بر گونه‌های مرد نواخته شده باشد، چهره‌اش را کبود و سیاه کرده بود. کاش امشب از خانه بیرون نمی‌آمد، طاق‌ماندن در خانه را هم نداشت، در و دیوار خانه‌ی لعنتی او را می‌خورد، اما حالا باید پناهی می‌جست. حمام خان، به نظرش آمد. نرسیده به کوچه‌ی آقا، ولی یادش آمد که دیوار شکسته‌ی گلخن حمام خان را به تازگی تعمیر کرده‌اند، پس از آن‌جا نمی‌شد رفت، چه باید کرد؟ پناهی، خانه‌ی باید پیدا کند. دارد از بین می‌رود.

دهانه‌ی کوچه‌ی پامنار باد و سرما زوزه‌کنان می‌پیچید، طاق‌ماندن نداشت، پاهایش تا خورد و روی برف‌های یخ‌زده‌ی کنار دیوار نشست. کلوجوار و خشکیده. گلدسته‌ی مسجد پامنار با زنده‌های چوبی‌اش استوار و پایرجا ایستاده و سایه بر خیابان کشیده بود. ناگهان فکری به ذهنش آمد، بارقه‌ی امیدی در آن ظلمات و تاریکی، در آن سرما و یخبندان، راه نجاتی برای ماندن، تلاش و سماجت برای زندگی. کوچه‌ی پامنار، منزل آقا!...

شیب کوچه را پایین آمد، سمت چپ کوچه دیوار بلند و کاه‌گلی با در چوبی بلند زردرنگ، کمی فراتر از کف کوچه. جلو در ایستاد. مردانه کوب فلزی در به دست یخ‌زده‌اش چسبید، ضربه‌ی زد، ضربه‌ی دیگری. زنجیر پشت در باز شد و در چوبی روی پاشنه چرخید. حسن آقا، پسر نوجوان آقا در آستانه‌ی در نمایان شد. چهره‌ی کبود مرد را نگریست، از او پرسید: که هستی و در این وقت شب چه می‌خواهی؟

نعمت به سختی لبان یخ‌زده‌اش را به هم آورد و گفت: سرما... یخ‌کرده‌ام و دیگر نتوانست کلامی بگوید. حسن آقا او را به طبقه‌ی فوقانی بیرونی منزل برد، بخاری نفتی اتاق بزرگ بیرونی را روشن کرد و نعمت را کنار بخاری روی تشکچه‌ی تنها گذاشت و خود به اندرون رفت؛ با اعتماد کامل به این‌که مرد، خطری نخواهد آفرید.

دقایقی بعد، حسن آقا با لباسی مناسب‌تر به بیرونی برگشت. هرم گرمای آتش، سوزشی دردناک در صورت و دستان خشک و یخ‌زده‌ی نعمت انداخته بود، حسن آقا کنار او ایستاد. گرمای آتش کم‌کم رنگ چهره‌ی نعمت را تغییر داد و رو به حسن آقا گفت: ببخش آقا زاده، این وقت شب شما را به زحمت انداختم. حسن آقا گفت: خدا ببخشد، مانعی ندارد. برای این خانواده رفت و آمد مردم به منزل عادی بود. از کاسب و تاجر و پیشه‌ور گرفته تا دهقان و کشاورز و ارباب و رعیت، اما در این نیمه‌ی شب و در این یخبندان مردی با چنین حالی بی‌سابقه بود. نوجوان آشنا به خلق و خوی مهمانان ناخوانده، نعمت را تنها گذاشت و سایه‌وار از اتاق بیرون رفت. نعمت به فکر فرو رفته بود.

راستی کجاست این‌جا؟ وصف آقا و خانه‌اش و پدرانش را شنیده بود، آقا و آقا زاده بودند و محل رجوع مردم از شهر و قصبات برای حلّ و فصل اختلافات و نزاع‌ها. آقا قضاوت می‌کرد و به سنت اجدادی، اختلافات را فیصله می‌داد، بی‌پناهان را پناه می‌داد، اما نعمت به چه کاری این‌جا آمده بود، نمی‌دانست.

کم‌کم گرمای بخاری هوای اتاق را گرم کرد، نعمت چشمانش را خیره کرده بود و در سکوت شبانه‌ی آرام آرام پیش می‌رفت، فکر به گذشته و پیشینه‌اش و این‌که امشب به چه نیت خود را آواره‌ی کوچه و خیابان کرده و هم‌الان کجاست، به خود مشغولش کرده بود. نیازی که مدت‌ها پیش در او شک و دودلی به‌وجود آورده بود. کم‌کم سر باز کرد و نمایان شد و اکنون می‌رفت تا در بستر این فکر و اندیشه به جایی رهنمونش کند، به دنیایی غیر از دنیای او.

تکانی به خود داد، شال کمرش را شل کرد، قمه در زیر نیم‌تنه‌اش جابه‌جا شد، باید راهی می‌جست، دستاویزی باید پیدا می‌کرد و خودش را از این تنگنا می‌رهانید. در لابه‌لای افکارش هنوز رگه‌هایی از حس انتقام جاری بود. آمده بود امشب کار غلام را یک‌سره کند. می‌رفته بود تا عطش خود را بخواباند که سرمای لعنتی طاقتش را برید. چه شب پلشتی بود. هنوز فرصت هست، حال و دم است که غلام از خانه‌ی آتش رو به سوی سلاخ‌خانه برود. پس او باید برود. بلند شد، آوایی از اندرون به گوشش رسید، گوش خواباند، صدای قندشکن بر یخ بود. نرم و آهسته در اتاق فوقانی بیرونی را گشود تا از پله‌ها پایین بیاید و بی‌خبر از در حیاط بیرون بزند. پاشنه‌ی گیوه‌هایش را ورکشید، به خود نهیب زد، ناگهان صدا بر جا می‌خکوبش کرد. آقا یخ حوض حیاط را شکسته و آفتابه‌ی مسین بزرگی را آب کرده بود و یا الله‌گویان با چراغ قوه به پله‌ها نزدیک می‌شد. پس از چند لحظه نور چراغ قوه‌ی آقا نزدیک‌تر شد، پشت نور کم‌رنگ چراغ قوه‌ی مردی میان‌سال با قامتی بلند، چهره‌ی روشن و گشاده، دستاری سیاه بر سر، بی‌عبا و قبا آرام آرام روی کف یخ‌زده‌ی خانه راه می‌آمد، نعمت در روی پله‌ها ایستاده بود. آقا نزدیک شد، نگاه نافذش را به نعمت دوخت، لبخند بر لب داشت، با

کتاب‌های رسیده

اکرم حیدری

مدیر داخلی نشریه‌ی حافظ

- **تجربه‌های سرمایه‌داری دولتی در ایران**، تألیف علی فتاحی، با مقدمه‌ی دکتر محسن رنایی، تهران، انتشارات مرز فکر، ۱۳۸۵، ۴۰۸ ص، ۳۵۰۰ تومان. در صفحه‌ی ۴۰۱ کتاب، **تاریخ حقوق ایران** تألیف سیدحسن امین به‌عنوان یکی از منابع معرفی شده است.
- **احزاب و جناح‌های سیاسی ایران امروز**، عباس شادلو، تهران، حکایت قلم نوین، ۱۳۸۵، ۸۰۲ ص، ۸۰۰۰ تومان. در صفحه‌ی ۶۳۶ این کتاب، یاد می‌دهد که «حزب ایران» به رهبری مهندس علی‌قلی بیانی و به قائم مقامی مهندس نظام‌الدین موحد شده است.
- **لطف کن حافظ**، شرح ابیات مشکل حافظ، تألیف محمود رکن.
- **زبانه** (مجموعه‌ی اشعار)، محمود رکن.
- **فن ماده تاریخ‌سرایی**، تألیف دکتر عباس خالصی (شیرازی) که بسیار خواندنی‌ست و مولف در خاتمه پیشنهاد کرده است از این پس، شاعران برای ساختن ماده تاریخ به جای حروف ابجد از حروف الفبایی استفاده کنند.
- **ساز ناکوک زمانه**، دفتر شعر فرزانه برومند، تهران، انتشارات آرون، ۱۳۸۵، ۶۴ ص، ۱۲۰۰ تومان.



عکس سیدمحمدتقی امین (فرزند امین‌الشریعه و داماد حاج‌شیخ عبدالقیوم ناوی) در ۱۳۰۷ خورشیدی

رویی گشاده به او تفقد کرد. نعمت نفسش بالا نمی‌آمد، آقا با محبت و مهربانی از نعمت پرسید: شب سردی‌ست جوان؟ اهل کدام محله‌ی؟ نعمت فقط توانست سرو دوشش را به نشانه‌ی قدردانی خم کند. آقا تبسمی کرد. دقایقی بعد، آقا، وضو گرفته و شال و قبا کرده، باز آمد پشت سر آقا، حسن آقا با کت و شلوار و پالتو خوش‌دوخت‌اش، باز هم احساس سرما می‌کرد. سه ربع ساعتی مانده به اذان صبح برای رفتن به مسجد جامع و خواندن دعای کمیل، عازم بیرون رفتن بودند. نعمت کم و بیش وصف آقا و پدر و جد او را از پدر خدایبامرزش شنیده بود. اما تا به حال از نزدیک آقا را ندیده بود، آقا درنگ کوتاهی کرد. آقا و بعد از او پسر دبیرستانی‌اش از کنار راه‌پله‌ی بیرونی به زیر دالانی کوچکه رسیدند. نگاه آقا معنی‌دار بود، یعنی که ما باید به مسجد برویم و تو تنها در خانه نایست بمانی. صد راز دل به نیم نظر گفته شد. آقا می‌دانست که در وجود همه کس حتا چاقوکش‌های حرفه‌ی، نشانی از مردی و مردانگی هست. با اطمینان جلو افتاد. او و پسرش از جلوی نعمت گذشتند. نعمت هم در پی ایشان، از منزل بیرون آمد، شیب ملایم کوچکه را بالا رفتند. صدای مناجات از گلدسته‌ی پامناز به گوش می‌رسید، به سر کوچکه رسیدند، راه باید جدا می‌شد. گروهی به سمت چپ خیابان بیهق و دروازه عراق به سوی مسجد جامع و نعمت یگه به سمت راست همان خیابان رو به سوی دروازه نیشابور.

آیا واقعاً باید به خانه‌ی آتش می‌رفت...؟

نور چراغ قوه راه پوشیده از برف را کمی روشن کرده بود، صدای قدم‌های مردان بر روی برف خشک و یخ‌زده‌ی پیاده‌روی خیابان بیهق سکوت سحرگاهی را می‌شکست، چهل و چند دقیقه به اذان صبح مانده بود. نعمت سایه‌وار در سایه‌ی دیوار با فاصله از آن‌ها می‌رفت. به راهرو سرپوشیده‌ی مسجد جامع رسیدند؛ به فاصله‌ی کوتاه به در شبستان رسیدند. بخاری روشن و شبستان گرم و مردم در آن سحرگاه جمعه، و آن هوای یخ‌بندان گرد بخاری نشسته، منتظر ورود آقا بودند. صدای صلوات به یمن آمدن آقا در فضای شبستان پیچید. پسر کفش‌های آقا را روی طاقچه گذاشت. دوباره صدای صلوات از همه جا بلند شد، راه باز شد، آقا در محراب شبستان ضلع شرقی مسجد جامع دو زانو بر سجاده نشست. جوان خوش‌سیمایی، چای قندپهلو با سینی کوچکی نزد آقا و پسرش آورد. نعمت هم، دور ترک، پشت سر آقا نشسته بود. دیگران هم به ردیف نشستند، دعای کمیل را نیم ساعت به اذان صبح، شروع کردند، در آخر دعا، چراغ‌ها را خاموش کردند و شبستان مسجد یک‌پارچه ضجه و ناله و گریه شد. ذکر یارب یارب تا دل آسمان بالا می‌رفت. هنوز اذان را نداده بودند که دعای کمیل تمام شد. اذان که گفتند، چراغ‌ها را روشن کردند که آقا نماز جماعت را اقامه کند. نعمت در سایه‌ی ستون پهن شبستان ایستاده بود، آقا بلند شد، به اطراف نگاه کرد، نعمت یک‌بار دیگر چهره‌ی آقا را دید. مکبر قد قامت‌الصلوات گفت، همه بلند شدند. صدای تکبیر آقا... .

پاهای نعمت شل شد، تکیه بر ستون کنار شبستان کرد، قطرات اشک روی گونه‌هایش غلتید و بر کنج لبانش نشست. مرد آرام آرام می‌گریست، اما از این‌که برای نماز بی‌وضو مانده بود.